

به نام خدا

ارتش یک نفره ناولایزر تقدیم میکند

MY QUEEN:THE CHILD OF A VAMPIRE

ملکه من: فرزند خون آشام

نویسنده: هیرو

آیدی کانال: @NOVELIZER

کارى از
ناولايزر

MY QUEEN

The Child of a vampire



در یک جنگل تاریک و سهمناک که درختان آن قد کشیده و ابهت خود را بر ما آشکار میکردند، گرگ های درنده با خوی وحشی گری چنان سکان شب را با زوزه هایشان برای خود کرده بودند و این سرمای کشنده ی زمستان و آن بلورهای زیبایی که از آسمان به زمین می افتادند، شاهد واقعه ای ترس برانگیز برای انسان بودند. در سمت شرق این جنگل بزرگ و پهناور، نورهای ضعیفی به چشم می آمد و بخش خیلی کوچکی از سیاهی شب را از بین میبرد. چندین مرد روستایی نشین که جایی در نزدیکی همین جنگل امرار معاش میکردند و روزی خود را از زمین های حاصلخیز آنجا به دست می آوردند، با اسب های به زین شده و چندی با پای پیاده به دنبال زنی جوان که حول و حوش ۲۲ سال سن داشت، میگشتند.

دختری زیبا و خوش بر و رو که نوزادی را زیر پارچه ای پشمی سفید رنگ، در دست داشت، از بین درختان طویل و بلند قامت در جست و جوی راه گریزی از دست مردان آن روستا بود. صدای خرت خرت هر قدمش که ناشی از پا گذاشتن روی برفی که روی زمین جمع شده است، صدای دلنشینی در میان هیاهوی آن لحظات بود. صدای نفس نفس زدن دختر، تمام ماجرا را آشکار مینمود. ترسی که در دلش نهفته بود و خستگی متأثر از دویدن، که میتوان از رخسارش فهمید.

از شدت سرمای زیاد، نوک بینی و گونه هایش سرخ و دستانش مانند یخ منجمد شده بود. در انتهای این تعقیب و گریز نا عادلانه، مسیر به دره ای عمیق و ترسناک تر از جنگل ختم شد. دره ای که معلوم نبود چه قدر ارتفاع دارد و اگر کسی به درون دهانش بیفتد عاقبتش چه خواهد شد. تنها چیزی که از آن پایین واضح بود، رودخانه ای است که به خاطر برف و باران و هوای طوفانی آن شب، موج و خروشان به سمت دریای مانکس که واقع در غرب بریتانیا بود، میرفت.

سواران، لحظاتی بعد از رسیدن دختر به لبه پرتگاه به محل رسیدند و از اسب های خود پایین آمدند. یک نفر از آنها که ریش و سبیل سفید، پالتویی از پوست گرگ، چکمه هایی از چرم خالص و گردنبندی که گویا دندان حیوان درنده ای باشد داشت و آرام آرام به دختر نزدیک شد.

دو تا دستانش را به نشانه آرام باش به جلو آورد و در همین حین سعی میکرد به او نزدیک شود.

دختر عقب عقب رفت اما دیگر به ته خط رسیده بود. رو به رویش، رودخانه ای خشمگین در انتظار بلعیدن او بود. بعید میدانست که بتواند از این مهلکه هم او و هم نوزاد در بغلش، جان سالم به در ببرند. پس رو به آن مرد کرد و گفت:

«لطفا پدر جلوتر نیا! همونجا بمون..... برو عقب»

«می خوای چیکار کنی دختر؟..... میخوای زندگی پر از زیبایی خودتو به خاطر اون بچه به خطر بندازی؟..... بچه ای که نفرین شدس؟!»

«اینا همش چرته (با صدای بلند).... نه این بچه نفرین شدس نه هیچ چیز دیگه... این بچه مال منه... من مادرشم به هیچکسی هم نمیدمش!»

به خاطر صدای بلند دختر، نوزاد از خواب بیدار شد و شروع به گریه کردن. دختر سعی کرد با لالایی خواندن و تکان دادنش، او را بخواباند؛ اما کفایت نمیکرد. ناگهان صدای غرش رعد آسایی تن همه را لرزاند. دختر از ترس عقب رفت و داشت میفتاد که پدرش دستش را گرفت. در آن لحظه دختر یک دستش نوزاد را گرفته بود و دیگری، دست پدرش را.

پدر: «دستمو سفت بگیر»

سپس رو به بقیه کرد و گفت که به کمکش بیایند.

«به مادر بگو خیلی دوش داشتم.... حیف... سرنوشت اجازه نداد بیشتر کنارش بمونم.»

«خواهش میکنم دستمو ول نکن.... خيله خب باشه... تو میتونی اون بچه رو بزرگش کنی»

«اینکه شما راضی شدی خیلی خوبه، ولی با بقیه میخوای چیکار کنی؟ میتونی تضمین کنی تا به بچه آسیبی نرسون؟»

ساکت ماند.

«پس هیچ تضمینی برای زنده موندن نیست!... تنها کسی که حق کشتن این بچه رو داره فقط خداست... آگاه اون بخواد، بچه زنده میمونه و به سرنوشتی که در انتظارشه میرسه وگرنه....»

به نوزاد نگاهی کرد. در گوشش چیزی خواند و با دنداش پارچه پشمی که دور نوزاد پیچیده شده بود، روی سرش کشاند. سپس با چشمانی گریان رو به پدرش گفت:

«متاسفم پدر!»

دست پدر را از دستش گشود و خود را داخل رودخانه انداخت.

.....

چشم هایش را باز کرد و از خواب عمیق خود برخاست. بالای سرش گنجشک های خوش صدا و کوچکی را دید که لا به لای شاخه های درخت که برگ هایی سبز رنگ داشتند و به مرحمت فصل با طراوت بهار، جانی تازه گرفته بودند، نغمه میخواندند و با هم بازیگوشی میکردند. نور خورشید از میانه برگ های درخت سرک میکشید و یا مستقیم بدن برگ را نمایان میکرد.

صدایی از دور شنیده میشد:

«۴...۳...۲...۱.....۴...۳...۲...۱»

آنجا پایگاه نظامی بود. جایی در نزدیکی های مرز کشور ایرلند که با بریتانیا اعلام جنگ کرده بود. پایگاه در منطقه کوهستانی، میان دو تپه نسبتا بزرگ که بیشه ای کوچک درون آن بود، قرار داشت و فرمانده و رهبر این پایگاه و سربازانش کسی نبود به جز «آیدن». سرشناس ترین جنگجوی جهان که کمتر کسی است، اسمش را تا به حال نشنیده باشد.

همانطور که زیر درخت دراز کشیده و دستانش را به عنوان بالش زیر سرش گذاشته بود، برخاست و شمشیرش را که به تنه درخت تکیه داده بود، برداشت و به سمت اتاقش رفت. چون نزدیک یک سال بود که اقامت آنها در مرز غربی بریتانیا، مدت زیادی به طول انجامید، برای در امان ماندن از هجوم حیوانات وحشی و آب و هوای سرد آنجا، در زمستان و نیمه اول بهار، سربازان به دستور فرمانده ارتش شروع به خانه های کوچکی به نام «مدور» کردند.

در اتاق را باز کرد و وارد شد. مانند بقیه اتاق کوچکی داشت که سمت چپ روی دیوار، نقشه بزرگ مرز بریتانیا و کشور ایرلند و سمت راست روی دیوار لباس هایش روی میخ های آهنی آویزان بود. قالیچه کوچکی زیر پایش بود که گمان میرفت از پوست پلنگ باشد. روی قالیچه صندلی مخصوص و قهوه ای رنگی قرار داشت. به صندلی نزدیک شد و شمشیرش را روی آن گذاشت. همچنین آینه کوچکی هم رو به روی صندلی بود. به سمت آینه رفت. دهانش را باز کرد. دو تا از دندان های پایینی و جلویش، بلند تر از بقیه بودند. با انگشت اشاره به نوک دندان های نیش درازش کشید و در ذهنش گفت:

«من چی هستم!!!.....یه انسان.....یا یه خون آشام؟»

پارت اول

آیدن موهای سفیدی داشت که این مسئله باعث متفاوت تر شدن او و معروفیت بالایش میشد. تمام سربازان و حتی مقام های درباری از او به عنوان «جنگجوی سپید» یاد میکردند. آیدن همانطور که جلوی آینه در فکر فرو رفته بود، خود را از بند تصورات خویش آزاد نمود و دستی به موهایش کشید.

«نزدیک یه ساعت خواب بودم و داشتم کابوس تکراری خودمو میدیدم.....هه! حالا وقتشه برم سر تمرین» شمشیرش را که کنار صندلی گذاشته بود، برداشت و از اتاقش بیرون آمد.

جو آرامی در آنجا حکمفرما بود. پایگاه بدون هیچ استرسی از حملات دشمن و نگرانی درباره این موضوع، دست بهار افتاده بود و داشت بر آنجا رنگی میزد. کار خود را به خوبی انجام میداد. درختانی سبز رنگ، آسمانی آبی رنگ، گل و گیاهان تازه و هوای به شدت مناسب برای تفریح. همینطور که آیدن قدم زنان با چکمه چرمی و لباس مخصوص نبرد به محل تمرین نزدیک میشد و از این هوای تازه نهایت استفاده را میکرد، ناگهان از خلاف نگاهش تیری به سمت او روانه شد.

او به سرعت دست راستش را روی دسته شمشیر گذاشت و از غلاف در آورد و با آن تیر را به دونیم کرد.

؟؟: «خوبه... خوشم اومد!»

آیدن: «تو همیشه همینجا تیر میزنی! منم مثل همیشه آماده بودم تا حمله تو خنثی کنم!»

؟؟: «عهههه..... اینطوریه.... پس باشه دفعه بعد میرم یه جای دیگه! ممنون که مشکلمو حل کردی!»

جاناتان، از قدیمی ترین و صمیمی ترین دوست های آیدن بود که ۱۷ سالگی به همراه او در ارتش به فرماندگی پرداخت. مهارت او در تیر و کمان باور نکردنی بود و هدفگیری دقیقی داشته به طوری که از فاصله ۵۰۰ متری میتوانست قلب انسان را با یک تیر سوراخ کند. به این دلیل از جاناتان و آیدن به عنوان «زوج سلحشور» یاد میکنند. او موهای مایل به قهوه ای، صورتی کشیده با زخمی بر روی چانه اش، لباسی از موی خرس قهوه ای و قدی نسبتا بلند و رنگ چشمانش همانند سیاهی شب بود.

آیدن همراه با جاناتان بیرون از پایگاه قدم میزدند و در این حین در مورد مسائلی به گفتگو میپرداختند. جاناتان: «یه هفته ای میشه، دشمن هیچ حرکتی نکرده! یعنی ممکنه که جنگ به پایان برسه؟!» آیدن: «زود تصمیم نگیر! ایرلند حتما الان داره دوباره به یه نقشه دیگه فکر میکنه. با جمعیت کمی که داره اون مجبوره بزنه به راه های دیگه!»

«درسته... ولی اگه یه درصد احتمال اینکه بخواد صلح کنه داشته باشه، اونوقت تو چیکار میکنی؟» لحظه ای مکث کرد.

«من برای ارتشم! برای جنگیدن ساخته شدم! برای دفاع از انسان ها و همزاد های خودم. حتی اگه این جنگ به پایان برسه، هیچ تضمینی برای صلح پایدار در سرتاسر این جهان نیست!»

«یعنی تو میخوای کل عمرتو وقف جنگیدن کنی؟ پس کارهای دیگه چی؟ ازدواج، زندگی مفرح، کار و درآمد...» «زندگی من از الانشم مفرح بوده، کار هم میکنم و درآمد نسبتا خوبی هم دارم، ازدواج... فکر نکنم کسی بخواد با من ازدواج کنه!»

«شوخی میکنی دیگه؟؟؟ آیدن تو یک از معروفترین افراد جهانی، کارهایی که تو کردی هیچکس نکرده، تونستی یه بار ملکه رو از مرگ نجات بدی اونم تنهایی! باز اینا چیه که میگی؟؟ همه دخترا آرزوشونه که تو باهاشون ازدواج کنی..... واقعا که!!»

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

«راستی حرف ملکه شد. همینطور که میدونی ملکه دو ماه پیش فوت کرده و... خب با توجه به تحقیقاتی که انجام دادن ملکه هیچ فرزندی نداره! برای همین مجبور شدن از افراد سرشناس برای فرمانروایی استفاده کنن»

آیدن با صورت سوال بر انگیز از پرسید:

«میخوای چی بگی جانی؟»

«یعنی اینکه...هومممم...تو میتونی داوطلب شی!»

«اصلا فهمیدی همین چند دقیقه پیش چی گفتم؟»

«آره آره همشو فهمیدم...ولی به نظرم مناسب ترین فرد تویی»

«از چه نظر؟»

«چون آرتور هم برای فرمانروایی داوطلب شده!»

«چی؟؟؟؟»

«درسته...همونطورم که میدونی اون از شهرت زیادی برخورداره و بین تمام کسایی که داوطلب شدن، شانس

بالایی برای حکم فرمایی داره. در این صورت بهترین شخص برای رقابت با اون، خود تویی، آیدن!!»

آیدن سرش به پایین چرخاند و به زمین نگاه کرد.

«من...نمیتونم پادشاه بشم...همونطوری که گفتم، من علاقه ای به پادشاهی ندارم، میخوام آزاد باشم!»

ولی دلیلش این نبود. آیدن هم توانایی فرمانروایی را داشت و هم سیاستش را بلد بود؛ اما تنها چیزی که او را

آزرده خاطر میکرد، این بود که اگر مردم بدانند، او یک خون آشام است، نه تنها احترام و اعتبار خود را از دست

داده بلکه جانش به خطر میفتد.

در همین حین بود که نامه رسان سلطنتی برای تحویل نامه ی مهمی به پادگاه آمد. به نزد آیدن رفت و گفت:

«فرمانده... شما یه نامه فوری از کاخ سلطنتی دارید. گفته شده که بعد از خوندن نامه، سریعا جواب را برای وزیر

ارسال کنم!»

آیدن نامه را که مهر شخص وزیر اعظم بود را از دستش گرفت و آن را باز کرد. کمی بعد با صورتی پریشان و

متعجب زده گفت:

«ای...ای... این امکان نداره! چطور میخوان چنین کاری رو بکنن؟!»

جاناتان که با حرف های آیدن، نگرانی تمام وجودش را گرفته بود گفت:

«اون تو چی نوشته که اینقدر تعجب کردی؟!»

آیدن با چشم هایی باز به جانانان خیره شد و گفت:

«اونا میخوان ایرلندی ها رو برای مراسم تاج گذاری دعوت کنن! با این کار رسما میخوان با دست خودشون

کشور رو بدن به اونا!»

«چی؟؟»

آیدن: «چرا وزیر میخواد چنین کاری رو بکنه؟»

سپس رو به نامه رسان کرد و گفت:

«برو به وزیر بگو من دارم خودمو میرسونم کاخ. لطفا از هر اقدامی تا اون موقع دست برداره. برو!»

«اطاعت امر!»

پیام رسان به سرعت سوار اسب سفیدش شد و با سرعت به سمت شهر تاخت. آیدن که همچنان از این مسئله

ناراضی بود که چرا وزیر بدون مشورت از او چنین اجازه ای داده است، به جانی گفت:

«من باید برم شهر جانی، باید ببینم میتونم جلوی این فاجعه رو بگیرم یا نه!»

«باشه... پس منم باهات میام!»

«نه تو باید همینجا بمونی. شاید ایرلندی یه دفعه به پایگاه حمله کنن! حداقل وجود یکی از حرفه ای ها اینجا

لازمه. هم برای اینکه سربازا احساس ناامیدی نکنن هم اینکه یه شانسی تو پیروز شدن داشته باشیم. پس لطفا

اینجا بمون جانی و مراقب بقیه و پایگاه باش!»

«آ... آها... باشه، پس تو هم مراقب خودت باش!»

«ممنونم، جانی!»

سپس آیدن به طرف اتاقش رفت تا لباس رزمی اش را از تن به در کند و سوار اسبش روانه شهر شود. جانانان،

در کنار آیدن به سمت اتاقش میرفت تا او را بدرقه کند. در این حین از او پرسید:

«حتما قراره از سامانتا هم خبر بگیری؟!»

«آره دیگه مجبورم... چون اگه بفهمه اومدم شهر وبه ملاقاتش نیومدم پوستمو میکنه!»

جانانان خندید.

«پس سلام منو هم بهش برسون. بگو این دفعه قسمت نشد ببینمت. هر چند سه روز دیگه تو روز تاجگذاری

ملکه جدید قراره ببینمش، ولی خب اینوحتما بهش بگو که نگه جاناتان چه قدر بی وفاعه!»

آیدن، جاناتان و سامانتا با هم همانند خواهر و برادر میماندند. از زمان کودکی با هم بودند و در کنار یکدیگر به نبرد با ظلم میپرداختند. تا اینکه روزی سامانتا آیدن را ترک کرد و به شهر رفت تا بادیگارد ملکه باشد. حال سه سال است که سامانتا به حفاظت از ملکه و کاخ میپردازد و آیدن و جاناتان در مرز بریتانیا، مشغول به نبرد تن به تن با ایرلندی ها هستند.

«اگه دست منو هم پس نزنه، باشه بهش میگم!»

آیدن وارد اتاقش شد و لباس سیاهی را بر تن کرد. وقتی جاناتان او را با این لباس نگریست متعجبانه پرسید:

«چرا لباس سیاهی که اینقدر مشکوکه میپوشی؟»

«کم کم نزدیک شبهه، این لباس سیاه میتونه در برابر خطرات احتمالی از من محافظت کنه!»

پارچه ای قهوه ای شکل را که در آن گمان میرفت آذوقه ی سفرش باشد را به زین اسب متصل کرد و همانند باد از آنجا دور شد.

کم کم داشت غروب میشد. وقت بیشتر آیدن به خاطر خوابی که در عصر داشت از بین رفت. آسمان آبی جای خودش را به سیاهی شب داد و خورشید زرین از حرفه ی خود رخصت گرفت. آرام آرام گل های مینا^۲ چشمان خود را به روی پدرشان گشودند و در کنار او جامه ی شب را تزئین می کردند.

آیدن با لباس سیاهی که پوشیده بود، از خطرات سفر باکی نداشت و همینطور ادامه میداد؛ اما از دور دست نوری به چشم میرسید. آیدن با خودش گفت:

«سال پیش که از اینجا رد میشدم، چیزی جز خرابه نبود، ولی حالا انگار کسی توش زندگی میکنه!»

او به آنجا نزدیک شد که ناگهان از زیر پاهای اسب قفسی آهنین بالا آمد و او و اسبش را در خود حبس کرد. اسب ترسیده بود و همینطور شیبه^۳ میکشد. آیدن سعی کرد اسب را آرام کند که افرادی با داس و کلنگ و چنگک^۴ نزدیک آنها آمدند. از رخت و لباس آنها مشخص بود که افرادی فقیر و بیخانمان بودند که از ناچاری به این خرابه در وسط کوه ها و جنگل ها پناه آوردند.

۲- گل های مینا: گل هایی شبیه ستاره ۳- شیبه: صدای اسب ۴- چنگک: وسیله ای برای جدا کردن دانه ها از خرمن ها

یکی از آنها گفت:

«تو کی هستی؟... چرا اومدی اینجا؟... برای چی لباس سیاه پوشیدی تو شب؟... او پارچه رو از صورت بردار ببینم کی هستی؟»

«آروم باش مرد! من فقط یه مسافرم خواستم به شهر مرکزی برم که به تاریکی شب برخورددم. از دور دیدم از اینجا نوری به چشم میرسه. گفتم حتما کسی هست اینجا باشه تا فق امشب رو بهم یه جا بده که بخوابم!»
«ما اینجا هیچ جایی برای تو نداریم! زود گورتو گم کن از اینجا برو!»

آیدن پارچه ای که روی صورتش بود را برداشت و دستی توی جیبش کرد. بدره^۵ ای را به آنها نشان داد و گفت:
«فکر کنم با این مقدار پول میتونستم بهترین خونه رو توی مرکز شهر بگیرم ولی میدمش به شما. همه ی این سکه های طلا برای شماست به شرطی که اجازه بدید تا امشب رو اینجا بمونم. قول شرف میدم که فردا صبح علی الطلوع جمع کنم برم!»

آن مرد که با دیدن آن همه سکه ی طلا پاهایش سست شده بود با صدایی لرزان گفت:
«ب... باشه... ولی... همین یه امشبو... میتونی بمونی!»

آیدن پوزخندی زد. سپس دو نفر از آنها قفل های قفس را باز و او را تا اتاقی ویرانه راهی کردند. در اتاقی که از گل و چوب ساخته شده بود و به جای پنجره از پارچه ی کرباس^۶ استفاده شده بود. آیدن نشست و به دیوار گلی خانه تکیه داد. پارچه ی قهوه ای شکلش را که در آن جام^۷ سیمین^۸ رنگ به همراه ظرف در بسته کوچکی بود، جلوی خودش بساط کرد. در ظرف را باز نمود و مایعی خونین رنگ را داخل جام ریخت و سر کشید. بعد از خوردن آن مایع که گویا خون بود، احساساتش شبیه افرادی میماند که شراب نوشیدند. دندان های نیش او بدون خواستش، قد کشیدند و کمی از موهای سپیدش به رنگ سرخ در آمد. سعی کرد این حس را با تنفس عمیق از بین ببرد که چشمش به استخوان هایی افتاد که در گوشه ی خانه از خاک بالا زده بودند.

به سمت استخوان رفت و از خاک بیرون کشاند. استخوان زند زبرین^۹ کوچکی بود که گمان میرفت، برای بچه ای باشد. گودالی کوچکی در آنجا حفر کرد که در نهایت به باقی استخوان ها رسید. حدس آیدن درست بود. آن استخوان ها متعلق به بچه ای خردسال بود.

۵- بدره: کیسه پر از طلا ۶- پارچه ی کرباس: پارچه ای ساده با الیاف پنبه ای ۷- جام: لیوان شراب ۸- سیمین: نقره ای ۹- زند زبرین: یکی از استخوان های دست

این موضوع او را از افرادی که اینجا زندگی میکنند، به شک انداخت. بنابراین از اتاق بیرون رفت تا از هویت اصلی آنها سر در آورد. وقتی از اتاق خارج شد نوری از بالاترین خانه به چشم میرسید که روی تپه ای بود. به آنجا رفت و سعی کرد از بخش شکسته شده شیشه پنجره درون خانه بنگرد که با صحنه ای قبیح و کریه^{۱۰} مواجه شد.

۵ نفر مرد که در اتاق به شهوت و هوسرانی و شرابخوری میپرداختند و زن هایی که برهنه در اتاق عروسک بازی مردان بیش نبودند. از رخسار زنان پیدا بود که به اجبار روی به چنین کارهایی آورده اند.

یکی از زنها گفت: «لطفا ارباب آروم تر..... آییییی!!»

؟؟ «چیه نکنه میخوای تسلیم شی دوس داری خورده بشی؟؟»

«ن...نه...نه ارباب» مانند یک سگ نشست: «من تا ابد سگ شما هستم لطفا کارتونو انجام بدید!!»

آن مرد جام شرابی که در آن مایعی مانند خون بود، کمی سر کشید و باقی آن را روی بدن زن ریخت و به لذت خود پرداخت.

آیدن که با دیدن این صحنه ها بسیار خشمگین شده و همانطور که دستش روی شمشیر بود، ناگهان شخصی از پشت به او نزدیک و از یقه اش کشید و او را داخل اتاق انداخت.

؟؟ «هووییییی حرومزاده مگه نمیبینی داریم خوش میگذرونیم و نباید تو اینطوری بیای تو؟»

؟: «متاسفم ولی این عوضی داشت چشم چرونی میکرد!»

؟؟: «پس چشمم روشن!» شلوارش را بالا کشید و نزدیک او آمد.

؟؟: «میدونی عاقبت چشم چرونی چیه؟..... مرگ!»

سپس رو به بقیه مرد ها کرد و گفت: «دست و پاهاشو بگیرین»

آیدن نمیتوانست هیچ تکانی به خود بدهد تا خود را از دست آنها خلاص کند. در این حین که او پخش زمین بود، آن مرد را که ارباب خود مینامیدند، روی بدن آیدن نشست و لباس سیاهی که داشت را پاره کرد؛ اما به

لباس سلطنتی آیدن^{۱۱} برخورد و با تعجب گفت:

«تو..... تو..... تو همون جنگجوی سپیدی؟!»

آیدن از این غفلتش استفاده کرد و او را از روی خود به آن سو انداخت. سپس دست راستش که توسط یکی از آن خون آشام ها گرفته شده بود را گاز گرفت و خونش را مکید. او از شدت درد همچنان که دست خود را گرفته بود، عقب عقب میخزید. آیدن از این موقعیت که دست راستش آزاد شده بود استفاده کرد و شمشیرش از غلاف در آورد و دست خون آشامی که دستش را گرفته بود، قطع کرد.

دو خون آشام دیگر که پاهایش را گرفته بودند از ترس او را رها کردند. حال آیدن مانند قبل کاملاً آزاد بود و هر کاری که میخواست، میتوانست انجام دهد. از سر جایش برخاست. کمی از موهای جلوی صورتش به رنگ قرمز در آمده بود. سفیدی چشمانش به رنگ خون پدید آمده بود. دو خون آشام دیگر به او حمله ور شدند، اما آیدن با استفاده از شمشیرش آن ها را کشت و قلب یکی از آن دو را بیرون کشید.

اربابشان که در شوک این اتفاق بود گفت:

«تو... خون آشام هم هستی؟»

آیدن: «تعجب کردی؟!... تو که یه خون آشامی حتما میدونی که قلب انسان چه قدر خوشمزه اس... اون قدر که با خوردنش دیوونه میشی!»

قلبی که در دستش بود را له کرد. خون درون قلب از دستانش جاری بود و بر روی زمین میریخت.

«ولی من، نمیخوام دیوونه بشم!»

این جمله را با چهره ای اندوهگین گفت. ناگهان حالت چشمانش، دندانش و موهایش به قبل بازگشت. شمشیر

خود را درون غلافی که به کمرش بسته شده بود، کرد. رو به روی آن خون آشام که اربابشان بود نشست:

«میدونی که به خاطر جرم هایی که مرتکب شدی باید بمیری؟»

«من؟... چرا داری تهمت میزنی؟! کردن زن که جرم نیست، خدا زن ها رو ساخت برای شهوت مرد، اصلا زن ها

وسیله ای ان برای خوشگذرونی ما مردا. وگرنه زن ها به جز خدمت به مردا هیچ کاربردی ندارن!!»

«اشتباه برداشت نکن! همین الان من دختری رو میشناسم که اونقدر قویه، طوری که یه روز به تنهایی از ملکه

در برابر ۱۲۰ تا راهزن محافظت میکنه!! همچنین از مردایی که به زن ها تجاوز میکنن متنفره! دقیقا مثل من»

سپس از دستش گرفت و او را جلوی در پرت کرد.

«برو بالای پشت بوم و سعی نکن فرار کنی!»

«نکنه میخوای منو پرت کنی؟!»

آیدن پوز خندی زد و گفت:

«تو لایق اینجور مردن ها نیستی، باید بیشتر زجر بکشی»

سپس شمشیرش را از غلاف بیرون آورد و تیزی آن را به سمت چشمانش نشانه رفت.

«میری یا به زور ببرمت؟!»

ستارگان خود نمایی میکردند و ماه به تماشای آن دو نشسته بود.

آیدن: «چرا؟!.....چرا هیچ تلاشی نکردی تا فرار کنی؟»

«چون من بهتر از هرکس دیگه تو رو میشناسم! هیچ راه فراری نبود حداقل با وجود تو!»

آیدن که با سنگی داشت شمشیرش را تیز میکرد گفت:

«تا حالا با یه خون آشام اینقدر حرف نزده بودم. بهتره قبل از مرگت توضیح بدی چرا اینکارو با اون آدم کردی

و ابراز پشیمونی کنی!»

«یک سال پیش...وقتی جنگ بریتانیا و ایرلند شروع شد، پادشاهی تصمیم گرفت که از هر خانواده حداقل یک

مرد باید توی جنگ شرکت کنه و گرنه اموال اون خانواده توی خزانه دولت میره و اونا برای همیشه از کشور

اخراج میشن!

من با دوستانم زندگی میکردم و خانواده ای نداشتم. این یعنی اگه اونا مارو پیدا میکردن به زور میفرستادن توی

خط مقدم تا مثل سگ بمیریم! من نمیخواستم توی جنگی که فرمانده اش تویی و کشورش بریتانیا و نتیجه

کاملا به سود دشمن بکنم. از طرفی حتی اگه توی جنگ هم نمیرم، وقتی بفهمن که من یه خون آشام ام

میکشتم. واسه همین خواستم فرار کنم. یکی از دوستانم شخصی رو میشناخت که به طور قاچاق جنس میبرد

بریتانیا. ما حاضر شدیم کل دار و ندارمون تو ایرلند رو بفروشیم تا پول سفرمون رو جور کنیم، اما نمیدونستیم

وقتی رسیدیم اونجا باید چه غلطی کنیم تا هم زنده بمونیم و هم زندگی کنیم. تا اینکه یه سری انسام عادی

دیدیم که اونا هم میخواستن با ما بیان. یه فکری به ذهنم رسید. فکر کثیفی بود ولی چاره ای نداشتم. اگه زنده

موندن رو انتخاب کردیم پس باید زندگی کردنمون رو روی دوش بقیه مینداختیم.

بهشون گفتم ما شمارو میرسونیم، ولی باید دو کیسه طلا هر کدومتون بدین. هههههههه... سر جمع ۲۴ تا کیسه طلا گیرمون اومد. برای یکسال زندگی بد نبود ولی اون طلاها چشممون رو کور کرد تا کارهای کثیفی برای به دست آوردن پول بکنیم. کشتن مرد ها و بچه ها، فروختن اعضای بدنشون به بقیه، دزدیدن بچه ها و پول گرفتن از والدینشون. این کارا رو تا همین چند ساعت پیش انجام میدادیم که متأسفانه سر و کله تو پیدا شد!»

«اصلا پشیمون نیستی؟»

«من همه اینکارا رو برای زنده موندن خودم انجام دادم. اگه من یه انسان بودم، الان همه چی فرق میکرد. کی میدونه؟ شاید من جای تو میبودم!»

«پس بزار منم یکم تو این تنهایی خلوت کنم! با اینکه من مثل تو یه خون آشام هستم، ولی تعداد زیادی از اونا با همین شمشیر کشتم. کسایی که هم نژاد من بودن. این اواخر همش یه کابوس میبینم. یک زن، توی یه روز برفی، همراه با یه بچه که بقیه بهش میگن فرزند نحس، خودشو از روی بلندی توی یه رودخونه پرت میکنه. من ترکیبی از دو موجود زمینی ام. انسان و خون آشام. نمیدونم کی هستم، چی هستم، چجوری تولید شدم و از کجا اومدم. فقط میدونم باید از انسان ها محافظت کنم.»

مردی که به دست آیدن دست و پاهایش بسته شده بود، در همان وضع دراز کشید و به آسمان پر ستاره مینگریست:

«شاید من بتونم کمکی بهت کنم!!»

«چه جور کمکی؟»

«مثلا میتونم کمک کنم هویت واقعی تو پیدا کنی. دقیقا روز قبل از رفتنم به بریتانیا پیر زنی رو دیدم که فالگیر و طالع بین بود. رفتم تا ببینم آینده ام توی بریتانیا چی میشه که دادم حرف های عجیبی میزد. میگفت یک سال دیگه تو به دست جوونی که موی سپید داره و مهارت بالایی در شمشیر زنی و جزو معروفترین افراد جهان هست کشته میشی. خون خواری که جهان خون خواهش است! حالا دارم معنی خونخوار رو میفهم. خون خوار کسیه که خون میخوره و اون فرد فقط یه خون آشامه. اما بعد از یک سال متوجه نشدم منظورش از خون خواه چیه. هر چی که بود جملش خیلی منو ترسوند، خوشحالم که قرار نیست اون روز های ترسناک رو ببینم.»

سپس همانطور که به ستارگان خیره شده بود خنده ای با صدای بلند کرد. آیدن از حرفی که او زد در فکر فرو رفت.

چند ساعت بعد که خورشید از میان کوه ها بالا آمده بود و اکنون نوبت مرخصی گرفتن مهتاب است. جوانی با موهای سپید در کنار تپه خاکستری که با وزیدن باد آن ها را در هوا پخش میکرد. آیدن از جایش برخاست. به سراغ یکی از افرادی که به اجبار در آنجا زندگی میکردند رفت و به آنها گفت که همگی در طویله ای که خودش ساعتی را در آن گذرانده بود جمع شوند.

وقتی که همه وارد طویله شدند، آیدن در طویله را بست و کناره پنجره آن رفت.

«؟؟: آقا میخواید چیکار کنید؟ به خدا ما بیگناهییم، لطفا در رو بازکنین، آقا؟»

آیدن مشعلی را در دست گرفت و گفت:

«نگران بچه هاتون نباشید. اینجا نزدیک پادگانه، وقتی دود رو ببینن حتما اینجا میان و بعد بچه هاتون رو به یه جای امن میبرن!»

سپس مشعلی را که در دست داشت میان آن همه علوفه انداخت و آنجا را با آن همه افراد به آتش کشاند. همانطور که مردم درون آن جهنم التماس کنان و فریاد زنان دنبال راه فراری میگشتند آیدن با خود گفت:»

میدونین چیه؟!

خوشحالم که تنها خون آشامی ام که... طلوع فردا رو میبینه!»

پایان پارت اول

حتما نظراتتون رو در کانال تلگرامی ما به اشتراک بگذارید.

آدرس کانال : @NOVELIZER